



۲۰۱۹/۰۵/۱۴



م. اسحاق نگارگر

ولادتِ مسعود حضرت اُستاد عبدالحی حبیبی



هفتهٔ اخیر ماه اپریل یا هفتهٔ اول ماه می سال ۱۹۰۹ ولادتِ مسعود حضرت اُستاد عبدالحی حبیبی است که من از محضرِ شان دقایقِ مثنوی معنوی را آموخته ام. قصیدهٔ (اوستادا) شعری است که من به عنوان قدر شناسی سروده بودم و اینجا تقدیم می کنم. ما استادانی داشته ایم که اینک از میان ما رخت بسته اند و برخی از آن اُستادان یک نمودار کُل فرهنگِ افغانی هستند. از این میان استاد عبدالحی حبیبی با تنوع عجیب استعدادش و با تسلط بر چندین زبان و تنوع آثاری که نگاشته است خود یک افغانستان است.

فیض محمد کاتب هزاره که در سایهٔ دربارها ما را با حقایقِ تاریخی کشور ما آشنا ساخت اُسطورهٔ زیستن و مقاومت است که یک خاصیتِ متبازل ما را نشان میدهد

و اُستاد صلاح الدین سلجوقی که ما را با فکر و فلسفهٔ شرق و غرب آشنا ساخت و خود نشانی بود که چطور داشته خود را با استفاده از فکر و فلسفهٔ دیگران غنا بخشیم. اینجا صلاح الدین بدون شک افغان و حتی افغانِ محافظه کار است ولی هرگز از کنار دیگران چشم بسته نمی گذرد و به ما می گوید که یاد گرفتن سرمایه است ولی نادانی مایهٔ درد سر.

روح هر سه شان شاد و خدای شان غریق رحمت خود کند! حالا ما به عنوان یک مردم چه وقت ملتفت خواهیم شد که (کس نخازد پُشت من غیر از سر انگشت من)

روس را آزمودیم، امریکا نیز امتحان خود را داد. همسایه ها هم که برای ما سیر و سرکه می جوشند. و ما در این میان همانند زاغی که می خواست رفتار کبک را بیاموزد به دنبال کبک تقلید کنان دویدن گرفتیم اما رفتار خود را را نیز از یاد بُردیم.

ما رفتیم که از عرب اسلام اصیل بیاموزیم اسلام پدران خود را که مبتنی بر مناعت طبع و محبت بود از دست دادیم. رفتیم که از روس و چین سوسیالیزم بیاموزیم ولی آنچه کشتیم ز خجالت نتوان کرد درو. رفتیم که از امریکا و متحدانش دموکراسی و آزادی بیاموزیم ولی تقلب و فریبکاری آموختیم و اینک شیطان از ما گریزان است تا مبادا فریبش بدهیم. آیا ممکن است باری نگاهی هم گذرا به سوی داشته های خود بیندازیم و در محضر کرباس پوش بلخ و قونیه نیز زانوی ارادت بخوابانیم؟ شاید چیزی را که در جست و جویش هستیم در آنجا در یابیم.

قصیده (اوستادا!) در همین حال و هوا ها سروده شده است. امیدوارم خوش تان بیاید که همین هم در نظر من دشوار جلوه می کند. با عرض حرمت ۷ ماه می ۲۰۱۵ میلادی بر منگم نگارگر

به یاد اُستادِ مرحوم پوهاند "حبیبی"

از: م. ا. نگارگر

اوستادا!

مُهره تقدیر او در دست این بازیگر است
سوخت چون هیزم همانا حاصلش خاکستر است
فکر او زندانی اصطبلِ اسپ و استر است
میزند بر خاکِ دلت هر که را استمگر است
جُز گُلِ دانش دگر گُلها که بینی پرپر است
در حُج اندیشه اش هر دم شرابِ دیگر است
روز و شب بیخستگی، با وجد خود کاوشگر است
حضرت اُستاد را این حُله آری در بر است
هرکه را از جُستجو در کف چراغ انور است
چشم بر بندم ز هستی زانکه خود درِ سر است
باده دیرینه ام امشب درون ساغر است
در دلم پیرانه سر شور جوانی مُضمر است
کشور ماضی عجب یک کشور پهناور است
خاطر من فیض یاب آن گرمی محضر است
می روم سوی جوانی شور و شوقم رهبر است
آنکه نام اوستادی مطلقش اندر خور است
عارف روشن ضمیر و عالم نام آور است
سینه جوشان او از علم بحر گوهر است
آسمان معرفت را پُر تلالو اختر است
فکر او چون تیغ جوهر دار صاحب جوهر است
ایخوش آن ملت که با فرهنگ و دانش پرور است
فکر او غواص دریای حکیم خاور است
دشت و دامانش همه یکسر کراهِت منظر است

آدمی محکوم بازی های چرخ اخضر است
این جهان خود کوره سوزان و مکنّت هیزمش
صاحب مکنّت ندارد از عُروج جان خیر
خانه پاداش و کیفر خواندش دانای راز
در بهارستان گیتی گر گلی داری یکبار
مرد دانشمند را نازم که از سعی و تلاش
تا گشاید نُکته غامض بر اربابِ عقول
یادگار مرد صاحب دل بُود علم و یقین
می کُند در جاده تاریک جان طی طریق
باده ای کوتا مرا از خود ستاند گرمی اش
می کنم یاد از شراب سخت مرد افکن که باز
می دهم جولان سمند فکر در گذشته ها
می روم در کشور ماضی من از اقلیم حال
می بَرَد شوقم به سوی محضر اُستاد پیر
شور ماضی می بَرَد از خاطر تلخی حال
درس عرفان دارم و اُستاد می دانی که کیست؟
مهربان مردیست لبخندِ ملیحش بر لبان
جثه اش کوچک ولیکن روح او بیشک بزرگ
از تواضع خویش را عاجز همی خواند ولی
درفراز و در نشیب نُکته های عارفان
ما ز بس بی دانشی قدر ورا نشناختیم
عر مولانا بُود دریای ژرف و بی کران
اوستادا! کشورت را سوخت اینک دست جنگ

اوستادا! نوجوانان گشته می گُردند زار
در دیار عشقِ لاهوتی محبت مُرد و حیف
اوستادا! چشم و اُگن در دیار خود ببین
قندهار خویش را بنگر که از تف بادِ جنگ
اوستادا! بر دیار تو سپاهی تاخته
من چه گویم از جفای این سپاه کینه جو
اوستادا! گرم تر پرواز گُن زیراً هنوز
اوستادا! کثورت در آتش دوران بسوخت
اوستادا! بر حذر کردی تو ما را از نفاق
اختیار خویش در دستِ هوس ها داده ایم
اوستادا! این همه آورده بی قدر ببین
اوستادا! شمله ما را حقارت خوار کرد
اوستادا! ملت خود را ببین کز روی جهل
بوعلی فانوس حکمت را فروزان شمع بود
من چه گویم از شکوه و عظمت پارینه اش
بی خدایی شد امامِ عصر اما، عدل و داد
اوستادا! فتنه های غرب مان کرده شکار
اوستادا! ما اسیر ترزبانی های غرب
اوستادا! شد اسیر عشوه این روسپی
کار و انسلا ر غافل، کاروان بی راهه رو
اوستادا! خون ما افسرده در رگ های مان
درد و غم هر چند ما را در نمد پیچاند سخت
دوست هرجانب فراوان است اما، ای دریغ!
آتشی در سینه ام افروختی از شور عشق
اوستادا! از کدامین درد خود نالم به تو
داستان "اسپک سه پنا" حقیقت یافته
اوستادا! گر بیایی باز نتوانی شناخت
اوستادا! گرچه بیکس شد وطن، در بیکسی
اوستادا! لب همی بندم ولی غُذرم شنو
اوستادا! یک دو بار از محضرت غایب بدم
آدمی را عقل باید در نبردِ زندگی

زندگانی را قساوت حیف تنها مظهر است
می گُند نفرت خدائندی و شر پیغمبر است
بر سر این مردم بیچاره روز محشر است
لاله اش پژمرد و دشت از خون مردم احمر است
جهل فرماندار آنست و تعصب لشکر است
زانکه صاحب منصبش بیرحم، وحشی عسکر است
بال پرواز ترا عشق حقیقت شهپر است
سخت بی برگیم و بر فریاد ما عالم کر است
نفس کافر ماجرا بنگر که ما را اژدر است
آبروها هر طرف در بند سیم است و زراست
ذلت آوارگی بر تارکِ شان افسر است
گر زن افغان درینجا هست تنها، هاجر است
در دیار شب به هرجانب جهالت گُستر است
سرزمینش را ببین کز بی کمالی مضطر است
دانش ار مشفق بود این خطه آن رامصدر است
مُرده بیکس که نعشش، نعش پای منبر است
شاهباز تو به دست جُغد آخر ابتر است
مگر او ما را همانندِ خسک در بستر است
شرق زانرو لاجرم کانونِ صد گونه شر است
غرب لوطی است و این بیچاره او راعنتر است
خون اگر افسرد در پیکر علاجش نشتر است
آتش ما نیست خاکستر، اگر چه اخگر است
روز حاجت پور افغان را چرا ماینر است؟
سال ها شد دل در آن آتش خلیلِ آذر است
شکوه ام از دستِ فرعونان گیتی بی مر است
اژدهایش مُرغِ آتشبار آهن پیکر است
کاین کدامین مردمست وین کدامین کشور است
گر دُعای لطف تو باشد، خدایش یاور است
کانچه دارد خانه آینه بیرون در است"
دل مرا عمری سپند و داغ خجلت مجمر است
چون خرد غالب شود کی جای تیر و خنجر است

قافیه شد شایگان اما، ندارم هیچ غم
شایگانی شعر زیبایی مرا خود چاکراست

شب دهم جولای سال ۲۰۰۷ برمنگهم — برتانیه



تذکر: مصراع تضمین شده از حضرت ابوالمعالی "بیدل" است و در آن به جای "کانچه"، "هرچه" آمده است. داستان فولکلوری "برادر اسپک تو به سه پا آمده بود" قصه شاهزاده ای است که در پیکر خواهرش اهریمن خانه و او را به اژدهای دریانوش بدل می کند که همه اطرافیان خود را می خورد و هنگامی که برادرش برای نجات او می آید شام اول یک پای اسپ او را می خورد.

میگوید: "برادر اسپک تو به سه پا آمده بود" تا همه اسپ را می خورد و قصد خوردن برادر خود را می کند اما، برادر می تواند خواهر اژدهای خود را بگشود و مردم را از این بلا نجات بدهد.

۲) از (شرق) اگر (قاف) ساقط شود (شر) باقی می ماندواز (غرب) اگر (ب) ساقط شود (غر) می ماند که همان روسپی است و چون شرق به دنبال (غرب) قاف عظم خود را از دست میدهد و به کانون شر بدل می شود.

تذکر:

هرگاه خوانندگان محترم متمایل باشند که سروده ها و مطالب دیگری از این نویسنده معزز را مطالعه کنند، میتوانند با اجرای "کلیک"ی بر عکس نویسنده در صفحه مقالات، به فهرست "آرشیف" شان راهنمایی شوند.

استادا!

[i_nagargar_ostaadaa.pdf](#)